

فلسفه مارکس «برای ما»

واتارو هیروماتسو (توکيو) • ب . کیوان

اشاره

از دیرباز برداشت نادرست و متفاوتی از مقوله «ماتریالیسم» در آثار مارکس وجود داشته است. این برداشت نادرست سبب شده است که ماتریالیسم مارکس با ماتریالیسم دوره باستان و قرن ۱۹ یکسان گرفته شود و از آن ابتدا معنی آته نیستی (خدا انکاری) و سپس «عین گرایی» ناهنجار استخراج شود. ماتریالیسم مارکس به هیچوجه جنبه آته نیستی و عین گرایانه زمخت ندارد. اگرچه مانند هر روش و نگرش علمی دیگر (مثلا در فیزیک، شیمی، زیست شناسی و غیره) می توان از ظن خود برداشت های متفاوت از آن کرد. بنابراین، هرچند مفهوم آفرینی های مارکس در قالب واژگان شناخته و پیشینه دار در بیان می آید، اما ویژگی و گوهر خاص خود را دارد. در توضیح انگاره های کالبد شکافانه مقوله ماتریالیسم مارکس باید یادآور شد که در آلمانی و در نزد مارکس Material (با "a") از جمله «مضمون» (Inhalt) معنی می دهد، حال آنکه materiel (با "e") به معنی ماده فیزیکی است. در دست نوشته های ۱۸۴۴ درباره تفکیک دو مفهوم متفاوت ماتریالیسم آمده است: [...] - از ثروت و فقر مادی (materiel) و روحی - جامعه ای بوجود می آید که همه مضمون (Material) ضرور را در این شکل بندی پیدا می کند [...]» (همانجا، ص ۵۴۲، ترجمه فرانسه ص ۹۴). چنانکه ملاحظه می شود در حالت نخست مسئله «ماده فیزیکی» و در حالت دوم مسئله «مضمون» مطرح است.

دریافت کاملا نوآورانه مارکس از «ماتریالیسم» تحول جدی در نگرش فلسفی ایجاد نمود و افتراق ذهن و عین را چنانکه در فلسفه بورژوازی معمول است، از میان برداشت. نقطه بارز این «ماتریالیسم» در این است که در داوری های خود درباره پدیده های اجتماعی تنها جنبه فیزیکی مسئله را در نظر نگیریم، بلکه همزمان و بطور تفکیک ناپذیر جنبه معنوی و مضمونی آن را در نظر داشته باشیم. مثلا مفهوم ثروت یا ابزار تولید که در نگاه نخست جنبه فیزیکی آن برجسته است، بدون توجه به مضمون آن که حاصل کوشش تاریخی و فرهنگی انسانهاست و جنبه معنوی و روحی و اخلاقی این مفهوم را تشکیل می دهد، بطور همه جانبه قابل درک نخواهد بود.

مترجم

هدف کوشش مارکس حل (Aufhebung) فلسفه بود. چنانکه قبل از او موزس هس هگلی چپ جوان همین هدف را دنبال می کرد. می توان متأسف بود که مارکس آثاری که معرف یک سیستم فلسفی باشد، از خود باقی نگذاشته است. اما این امر مانع از یادآوری «فلسفه مارکس» نیست. آنچه مربوط به سیستم بندی است، وضعیت در مورد آثاری که به اقتصاد سیاسی مربوط می شود، فرق می کند. در این مورد نیز آنطور که عنوان فرعی اثر مهم وی کاپیتال نشان می دهد، کوشش او بیشتر پرداختن به نقد اقتصاد سیاسی و کمتر معطوف به ساختن یک سیستم در علم اقتصاد بوده است. با اینهمه، نمی توان انکار کرد که انتقاد مارکس در مقیاسی خصلت منظم دارد که «انتقاد از مقوله های اقتصادی [...] یا سیستم اقتصاد بورژوازی است که بصورت انتقادی بیان شده» و «همزمان شرح سیستم و انتقاد از این سیستم بنابر خود این شرح» است (۱). بنابراین بررسی اقتصاد سیاسی مارکس می تواند مبتنی بر آثار منظم وی مانند کاپیتال و یک رشته از دیگر آثار و نوشته های مختلف وی باشد که پس از مرگ او انتشار یافت. چنین وضعیتی برای بررسی فلسفه وی وجود ندارد. همانطور که در بالا به آن اشاره شد، اثرهایی از مارکس در دست نیست که سیستم فلسفی او را توضیح دهد. بنابراین، بدیهی است که اگر بخواهیم فکر فلسفی مارکس را به سیستم بندی دقیق آن بازگردانیم، تلاش مان بدون دشواری نخواهد بود. با اینهمه، اگر مسئله عبارت از خصلت های ویژه اندیشه های فلسفی مارکس باشد، عقیده ما این است که می توان بدون دشواری به

ترسیم آن پرداخت. توضیحی که اینجا پیرامون چهار موضوع ارائه می‌دهیم کوششی است در همین راستا.

۱

از دید هستی‌شناسی (ontologique) خصلت اصلی دریافت مارکس از جهان مبتنی بر رابطه‌گرایی (relationnisme) آن است. ما این اصطلاح را به معنی دقیق آن بکار می‌بریم. این اصطلاح دقیقاً از رابطه‌گرایی (Relationismus) در مفهومی که کارل مانهایم بکار می‌برد، متمایز است. بنابراین ما رابطه‌گرایی مورد بحث را اصل هستی‌شناسی ای می‌نامیم که بر تقدم « رابطه » بر گوهر (Substance) درنگ دارد. برای روشن گردانیدن آن تزه‌های بسیار معروف مارکس را بعنوان مثال ذکر می‌کنیم: « او [گوهر انسان] مجموع رابطه‌های اجتماعی است » (۲). « جامعه از افراد تشکیل نشده، بلکه مجموع رابطه‌ها و مناسباتی را نشان می‌دهد که این افراد نسبت به یکدیگر دارند » (۳). « سرمایه‌شیء (Sache) نیست، بلکه رابطه اجتماعی میان اشخاص است که بوسیله اشیاء برقرار می‌شود » (۴). چون بعلت نبودن مجال نمی‌توانیم آنها را بطور عمیق تفسیر کنیم، فقط بذکر نکته ای اساسی اکتفا می‌کنیم. مارکس بارها به بازتفسیر آنچه که آن را معمولاً بعنوان « ماهیت » یا « شیء » در نظر می‌گیرند، پرداخت و نشان داد که آنها در وجود واقعی شان « روابط » هستند. انگلس تنها نمی‌گوید که طبیعت مبتنی بر اشیاء نیست، بلکه عبارت از روند است (۵). همچنین ماده به این عنوان وجود ندارد (۶).

پس چه چیز به هگل تعلق دارد؟ آیا واقعا او پیش از مارکس رابطه‌گرایی را بنیان نهاده است؟ البته، هگل که به سیستم ساده جدانگری‌ها اکتفا نکرده بود، با مفهوم‌های تعیین رابطه (Verhältnisbestimmung) و تعیین بازتاب (Reflexionsbestimmung) واقعا افق جدیدی در فلسفه غرب گشود. البته، هرچند بدین ترتیب او بر گوهرگرایی جزء نگر (le substantialisme atomistique) فایق آمده بود، ولی زندانی گوهرگرایی عضونگر (le substantialisme organiciste) کل‌گرای (holiste) باقی ماند. مارکس با پیش رفتن در راهی که هگل ترسیم کرده بود و رها شدن از محدودیت هگل موفق به بسط رابطه‌گرایی با نظامی منطقی و فرارفتن از گوهرگرایی « ایده آلی » یا جزءنگر گردید، بی آنکه در کل‌گرایی هگلی درغلند.

« گوهرگرایی » که اینجا درباره آن بحث می‌شود، بیانگر اصل هستی‌شناسی ای است که وجود این یا آن هستی تغییر ناپذیر را بدون رابطه یا پیش از رابطه فرض می‌کند، و مدعی است که این هستی هم ارز وجود آغازین است. در این باره روایت‌های متعددی وجود دارد: اتم‌گرایی و هم‌کل‌گرایی، فلسفه eidos (معتقد به ماهیت اشیاء) و هم فلسفه hyle (معتقد به ماده) و غیره؛ ولو اینکه دو قطب هر بار رویاروی هم قرار گیرند و محوری که تقابل درونی را ممکن می‌گرداند، بنابر دوران تغییر یابد. هر چند شکل‌ها متفاوت اند، می‌توانیم تصدیق کنیم که اغلب موضع‌گیری‌هایی که تا امروز در سنت هستی‌شناسی اتخاذ شده می‌توانند در یکی از شکل‌های متفاوت گوهرگرایی طبقه بندی شوند.

بنابراین، آیا باید رابطه‌گرایی هستی‌شناسانه را آنطور که اغلب مدعی‌اند در کنار «فلسفه نیستی شرق» که گاه خیلی آسان آن را نقطه مقابل «فلسفه وجود غرب» قرار می‌دهند، جستجو کرد؟ در چنین صورتی آیا می‌توان تصدیق کرد که فلسفه شرق یکسره از گوهرگرایی فارغ بوده است؟ ما چنین نمی‌اندیشیم. بدواً به خاطر اینکه در «فلسفه شرق» نیز تنها شمار اندکی از مکتب‌ها وجود دارند که به اصل رابطه‌گرایی تکیه کرده و تصدیق می‌کنند که نیستی مورد بحث خلاصانه را بیان نمی‌کند، بلکه خود رابطه را نشان می‌دهد. در این مورد می‌توان مدهیامیکا (Madhyamika) یکی از دکتترین‌های فلسفه بوداگرای را مثال آورد. همه شاخه‌های فلسفه بوداگرای از اصل رابطه‌گرایی حرکت نمی‌کنند. بعلاوه و بخصوص رابطه‌گرایی هستی‌شناسانه مارکس، با اینکه در ظاهر با دکتترین مدهیامیکا وجه مشترک دارد، اما در حقیقت در تزه‌ها و مرزبندی‌های اساسی اش بطور بنیادی از آن متمایز است و بنظر ما بطور قطع از آن فراتر رفته است. از اینرو، ما روی این واقعیت اصرار می‌ورزیم که رابطه‌گرایی هستی‌شناسانه مارکس افق جدیدی گشوده است که در سنت‌های هستی‌شناسانه غربی و شرقی سابقه ندارد.

رابطه گرایی مارکس یک دگرگونی بنیادی در ساختار فکر هستی‌شناسی - در اصطلاح ت. کوهن، یک «پارادایم - تغییر» - ایجاد کرده که نه تنها به یک پدیده فرعی محدود نمی‌گردد، بلکه با بسیاری از دیگر تئوریهای علمی و فلسفی رابطه منطقی دارد. با وجود این، ما اینجا همه آنها را برنمی‌شمریم و درباره آنها عمیقاً به بحث نمی‌پردازیم. ما تنها به ذکر این نکته بسنده می‌کنیم که پیش از مارکس، هگل به ترسیم این هستی‌شناسی رابطه‌گرایانه پرداخته بود. بهمین دلیل، لازم می‌دانیم از بررسی نزدیک گذار تاریخی «از مفهوم گوهر به مفهوم کارکرد» که ا. کاسیرر یکی از آثارش را به آن اختصاص داد، صرفنظر کنیم. با وجود این، نمی‌توانیم از ذکر دو رویداد تاریخی خودداری کنیم: نخست اینکه درون قلمرو علم فیزیک که تکیه‌گاه گوهرگرایی معرفی شده بود، پیدایش تئوری نسبیت و مکانیک ذره‌ای یک تغییر جهت اساسی بار آورد؛ یعنی گذار از گوهرگرایی فیزیک کلاسیک به رابطه‌گرایی؛ حتی اگر این ملاحظه لازم باشد که هیچیک از دو تئوری هنوز از گوهرگرایی کنده نشده‌اند. دوم اینکه، در این شرایط چشم پوشیدن از «ساختارگرایی» که در پایان قرن گذشته در علم ریاضی بوجود آمد و بعد در زبان‌شناسی و انسان‌شناسی مسلط گردید، امری کاملاً ناممکن بود. البته دشوار است بپذیریم، سراسر جنبشی که موسوم به «ساختارگرایی» است، کاملاً مبتنی بر اصل هستی‌شناسی رابطه‌گرایی است؛ زیرا، در این گرایش هنوز در سطح مفهوم هستی‌شناسی بنیادی برخی جریانهای مقیدبه گوهرگرایی وجود دارد، و دیگر جریانها در فهمشان از رابطه‌های خودآگاه با وجود در محدوده ثنویت دکارتی باقی ماندند. البته با این ملاحظه حاضریم اعتراف کنیم که در فکر ساختارگرایانه یا پس‌اساختارگرایانه که راه رابطه‌گرایی مارکس را دنبال می‌کنند، جریانهای متعددی وجود دارد.

ایراد خواهند گرفت که ماتریالیسم دیالکتیک مارکس و انگلس در مقیاسی که ماتریالیسم باقی می‌ماند، از حیث وجود شناسی فقط می‌تواند یک یکتاگرایی گوهرگرایانه (monisme substantialiste) ماده باشد. هر چند این ایراد به تفصیل رد نشده، با اینهمه می‌کوشیم برای مشخص کردن آنچه که مربوط به ماتریالیسم است، نکته‌ای را یادآور شویم. به انگلس استناد می‌کنیم که در «لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه کلاسیک آلمان» گفته است: «مسئله مهم اساسی هر فلسفه، بخصوص فلسفه جدید مسئله رابطه فکر با وجود [...] (یعنی) مسئله رابطه فکر با وجود، روح با طبیعت [...] است (یعنی) دانستن این مسئله است که رکن آغازین کدام است، روح یا طبیعت [...]؟ بنابر پاسخی که فیلسوفان به این یا آن ترتیب به این سوال داده‌اند به دو مکتب بزرگ تقسیم می‌شوند؛ آنها که خصلت آغازین (Ursprünglichkeit) روح را نسبت به طبیعت تایید کرده‌اند و بنابراین در نهایت آفرینش جهان چندگونه را پذیرفته‌اند - آفرینشی که اغلب نزد فیلسوفانی چون هگل بسی پیچیده‌تر و هنوز ناممکن‌تر از مسئله آفرینش نزد مسیحیت است - مکتب ایده‌آلیسم را تشکیل می‌دهند. آنها که طبیعت را اصل آغازین تلقی می‌کنند به مکتب‌های مختلف ماتریالیسم تعلق دارند (۷). در این قطعه ملاحظه می‌شود که مسئله دانستن اصل آغازین مطرح است: فکر یا وجود، روح یا طبیعت؛ نه روح یا ماده. پس مسئله عبارت از خصلت آغازین «ماده» نیست. از اینرو می‌توان گفت که ماتریالیسم مورد بحث عبارت از انتخاب ماده در مقابل روح یا فکر نیست؛ وانگهی انگلس در «دیالکتیک طبیعت» درباره ماده نوشت: «[...] ضرورت ندارد آنچه را که ماده و حرکت است، بدانیم! به یقین بدین خاطر که هنوز هیچکس ماده و حرکت را به این عنوان نه دیده و نه احساس کرده است، چونکه فقط گوهرهای (die Stoffe) مختلف و شکل‌های حرکت واقعاً وجود دارند. گوهر (der Stoff)، ماده، چیزی جز مجموع گوهرها که مفهومی مجرد است، نمی‌باشد. کلمه‌هایی چون ماده و حرکت چیزی جز نشانه‌های اختصار نیستند [...]» (۸). پس ماتریالیسم چیست؟ ایدئولوژی آلمانی تصدیق می‌کند ماتریالیسم عبارت از «این مفهوم است که اشیاء را چنانکه واقعاً هستند و واقعاً واقع شده‌اند، ملاحظه می‌کند» (۹). انگلس نیز در متن پیشگفته نوشت که دیدگاه ماتریالیستی عبارت از «درک جهان واقعی - طبیعت و تاریخ - آنطور که خود خویش را نشان می‌دهد» می‌باشد. این تصدیق را نباید یک نقطه مشترک نوع پوزیتیویستی تلقی کرد. زیرا انگلس آشکاراً موضع «پدیده‌گرایانه» خود را اعلام می‌دارد. به بیان دیگر، انگلس در برابر ایده‌آلیسم که وجود ایده برتر و خصلت آغازین آن و بنابراین آفرینش جهان را تصدیق می‌کند، وجود «خود جهان ناسوتی» (irdische Welt selbst) را مورد تأکید قرار می‌دهد و در این مقیاس وضع ماتریالیستی خود را بنابر نقطه نظری تعریف می‌کند که عبارت است از «درک جهان واقعی [...]، آنطور که او خود خویش را به هر کس فارغ

از هوس های ایده آلیستی پیش انگارانه اش ، عرضه می کند» (۱۰).

بنابریک روش کلی ، ماتریالیسم دیالک تیک مارکس و انگلس (چنانچه لحظه ای مسئله خصلت دیالک تیک آن را کنار نهیم) در اختلاف با آنچه آن را ماتریالیسم باستانی یا ماتریالیسم مکانیستی قرن ۱۸ و ماتریالیسم عامیانه قرن ۱۹ می نامیم ، مبتنی بر تصور یگانگی (Alleinigkeit) این ذات که عبارت از ماده است ، نمی باشد.

۲

یکی از ویژگی های بسیار برجسته فلسفه مارکس و انگلس باید کنار این واقعیت پیکاوی شود که آنها بطور بنیادی از اهمیت درون ذهنیت (intersubjectivite) برای ترمیم و بازیافت یک اصطلاح از خاستگاه پدیدار شناسی آگاه بودند. این مفهوم با فرمول هگلی : « منی که ماست و مایی که من است » (Ich als Wir, Wir als Ich) در بیان می آید. ولی با اینهمه ، مفهوم مارکس با دریافت رابطه گرایانه وی از خودآگاه ارتباط دارد و داخل کردن آن در قالب هگلی ناممکن است . برای توضیح فهرست وار به چند نقل قول استناد می کنیم :

الف . این قطعه ها بخوبی نشان می دهند که مارکس و انگلس خودآگاه را در درون ذهنیت آغازین آن درک می کردند: « رابطه من با آنچه مرا احاطه می کند، خودآگاه منست . آنجا که رابطه ای وجود دارد، برای من وجود دارد» (۱۱) . « [...] مسئله بیکباره عبارت از خودآگاهی نیست که خودآگاه «ناب» باشد. از آغاز «روح» زیر آماج یک بدبیری است و آن «لکه دار» شدن از ماده ای است که در اینجا به شکل لایه هایی از آوای به جنبش درآمده ، صداها و در یک کلمه زبان نمودار می گردد. زبان همانند خودآگاه دیرینه سال است . زبان خودآگاه واقعی و عملی است که هم برای سایر انسانها و همچنین برای خود من به تنهایی وجود دارد» (۱۲) . « زبان وجود در کنش (Wirklichkeit = entelecheia) خودآگاه است » (۱۳) .

ب . خودآگاه در اصل درون ذهنی آزاد نیست ، بلکه بوسیله وجود اجتماعی مقید شده است (Seingebundenheit). « خودآگاه هرگز چیزی جز وجود آگاه نیست . وجود انسانها روند زندگی واقعی شان است » (۱۴) .

پ . علاوه بر این ، قطعه بعدی نشان می دهد که مارکس و انگلس خصلت اساسا ایدئولوژیک خودآگاه را درک کرده اند. مارکس در هیجده برومر لویی بناپارت نوشت : « روینایی از احساس ها ، پنداربافی ها ، شیوه های اندیشیدن و دریافت های زندگی شخصی جملگی از شرایط هستی اجتماعی مایه می گیرند. تمامی طبقه آنها را بوجود می آورد و بر اساس [...] رابطه های اجتماعی مربوط به آنها را شکل می دهد» (۱۵) . حتی این اشاره های کوتاه و قطعه های یاد شده نشان می دهند که مارکس و انگلس دریافت جدید از خودآگاه را که از زمان دکارت بسط یافته بود، بطور انقلابی نوسازی کرده اند.

بنابراین ، هنگامی که آثار سالهای پایانی زندگی شان را می خوانیم ، ملاحظه می کنیم که اصطلاح های «ذهن و عین» در آنها بسیار بندرت بکار رفته است . البته ، ما با کاربردهای اصطلاح "Subjekt" بمعنای عامل رفتار یا سوژه دستوری و همچنین با صفت های ذهنی و عینی برخورد می کنیم . اما مفهوم های زوج «ذهن - عین» بعنوان اصطلاح های فنی فلسفه دیگر بکار نرفته است. این امر مانع از جلب توجه خوانندگان آثار آنها نسبت به این واقعیت نیست که این زوج اصطلاح اغلب بعنوان مفهوم های کلیدی هم در مکتب هگلی پیش از مارکس و انگلس و هم نزد فیلسوفان دانشگاهی زمان آنها زیاد بکار رفته است . بنظر ما یک رابطه درونی میان این واقعیت و تحلیل فلسفی ما وجود دارد: اگر آنها دیگر مفهوم های زوج «ذهن - عین» را بکار نبردند، به این دلیل است که آنها خود را از قید شکلواره «ذهن - عین» که چارچوب فکر دوران فلسفه مدرن اساسا بورژوازی را تشکیل می دهد، رهانیدند.

می توان در متن مارکس ضرورت غلبه بر مانع این شکلواره تقابلی را یافت . مارکس در تزهایی درباره فویرباخ نوشت : « نقص اساسی هر ماتریالیسم (از جمله ماتریالیسم فویرباخ تا امروز اینست که عین خارجی ، واقعیت و حس پذیری (Sensibilite) فقط به شکل عین خارجی یا درون تابی (intuition) ، و نه بعنوان فعالیت حسی انسان و پراتیک درک شده است » (۱۶) . او در عین حال تاکید می

کند که این فعالیت یک «فعالیت عینی» (gegenständliche Tätigkeit) است. برپایه این اصل، او راه را بروی تئوری شناخت که «تئوری بازتاب» (Abbildungs-theorie) را بی فایده می گرداند، گشود. اما درباره انگلس باید گفت که برخی متن های مربوط به سالهای پایانی زندگی او این فکر را القاء می کند که او مفهوم شناخت را بعنوان چیزی کارپذیر (passive) که به «تئوری بازتاب» منجر می گردد، پذیرفت. از سوی دیگر، این متن ها بعنوان مرجع به فهم عامیانه که طبق آن شناخت شناسی (epistemologie) مارکسیسم با «تئوری بازتاب» یکی است، خدمت کرد. با اینهمه، نمی توان انکار کرد که انگلس تزه های دیگری درباره شناخت شناسی برای ما باقی گذاشته است که بیشتر «تئوری ساخت» (Konstruktionstheorie) را جان می بخشد. بنابراین، نمی توان تصدیق کرد که او بطور منطقی از «تئوری شناخت شناسی بازتاب» دفاع کرده است.

می توان متاسف بود که مارکس و انگلس تئوری شناخت خود را بطور موضوعی بسط نداده اند. با وجود این، بنظر می رسد که دریافت آنها از درون ذهنیت و طرح تئوری شناخت آنها مبتنی بر پراکسیس است و حل (Aufhebung) شکلواره دو قطبی «ذهن - عین» آنها، که معنی آن در اینجا به اختصار بیان شد، به ما امکان می دهد که در شناخت شناسی که از تقابل تئوری بازتاب و تئوری ساخت فراتر می رود، افق تازه ای کشف گردد.

۳

از یاد نبریم که مارکس و انگلس در اختلاف با فیلسوفان گذشته «وجود را به منزله وجود» و شرایط و روندهای شناخت را به این عنوان از حیث موضوع انتخاب نکرده اند. دقیقا ما اینجا به مسئولیت خود کوشیده ایم برپایه متن های آنها گاه از دید هستی شناسی و گاه از چشم انداز شناخت شناسی موضوع هایی را بیان کنیم که در آن اندیشه های آنها با تزه های معین سنت فلسفی پیوند دارد. البته می توانیم تصدیق کنیم که مارکس و انگلس موضوع مسایل فلسفی را تغییر دادند، زیرا آنها «تاریخ زندگی جهان» (historische Lebenswelt) را بعنوان موضوع فلسفه شان انتخاب کردند و بدین سان اصطلاحی را برگزیدند که در عصر ما بکار می رود. «ما فقط یک علم (Wissenschaft) (= دانش منظم)، علم تاریخ را می شناسیم. تاریخ می تواند در دو جنبه بررسی شود؛ یعنی می توان آن را به تاریخ طبیعت و تاریخ انسانها تقسیم کرد. با اینهمه هر دو جنبه جدایی ناپذیرند. چون انسانها زمان درازی است وجود دارند، تاریخ آنها و تاریخ طبیعت متقابلا مشروط اند» (۱۷). پس، «مفهوم ماتریالیستی تاریخ» (die materialistische Auffassung der Geschichte) در اصل علمی بود که موضوع آن جهان یگانه تاریخ یعنی همزمان جهان طبیعی و جهان بشری متعلق به آن را دربر می گیرد.

هنوز امروز در نزد جانشینان مارکس و انگلس (پس از کارل کائوتسکی و بویژه نزد مارکسیست های روس) تقسیم دکترین به سه جزء همواره بعنوان منبع پیش پا افتاده جلوه می کند. آنچه نخست بعنوان فلسفه مقدم وجود دارد، آن را «ماتریالیسم دیالکتیک» می نامند. بعد «دیالکتیک طبیعت» و سپس «ماتریالیسم تاریخی» در پی می آید. دو جزء آخر چه در قلمروی طبیعت و چه در قلمروی تاریخ از کاربرد جزء نخست سرچشمه می گیرند. اما کاملا روشن است که مارکس و انگلس هرگز به این طبقه بندی دوگانه ی قلمروهای پژوهش، آشنا برای فلسفه مدرن، متوسل نشدند. به یقین گفتن این مطلب درست نیست که آنها به مسئله امکان متمایز کردن «تاریخ» در معنی محدود «طبیعت» اهمیت نداده اند. از سوی دیگر کاملا حقیقی است که آنها دریافت شان را با استفاده از اصطلاح «ماتریالیسم دیالکتیک» نشان داده اند. البته، همه اینها به هیچوجه نافی این واقعیت نیست که فلسفه اساسی شان در اصل مبتنی بر «درک منظم» (systematische Auffassung) «جهان واحد یگانه تاریخ» است. رکن اساسی این «علم تاریخ» که بعنوان «چیزی» «برای تحلیل «سطحی» وانمود می گردد، عبارت از تابع کردن تاریخ نیست، بلکه روشن کردن «رابطه با طبیعت و میان افراد» (۱۸) و نشان دادن این نکته که افراد بشر در «بود» شان با این روابط شکل گرفته اند (اینجا (In-sein) «دربودن» هایدگر را بخاطر می آوریم).

گفته می شود که ارنست ه. هیکل (Ernst H. Haeckel) اصطلاح محیط شناسی (ökologie) را بوجود آورد که به تعریف او « علم روابط حیوانات با محیط غیر ارگانیک و ارگانیک » است. اما مارکس و انگلس پیش از آنکه هیکل « اکولوژی » خود را شکل دهد، دریافت ماتریالیستی خود را از تاریخ تدوین کرده بودند و به یقین او را نمی شناختند. بنابراین تئوری آنها می تواند مسایل جامعه شناسی زیستی را که مبتنی بر علم محیط شناسی در قلمروی انسان (Homo) بعنوان نوع معین حیوان است، نظام بخشد. در این مورد بجاست از ایدئولوژی آلمانی مدد گیریم: « پیش فرضهایی که آنها را اساس قرار می دهیم، دلخواه و از جزم ها نیستند [...] این پیش فرض ها عبارتند از افراد واقعی، کنش ها و شرایط زندگی مادی آنها: شرایطی که حاضر و آماده بوده اند و شرایطی که از کنش های خاص انسانها بوجود آمده اند [...] پس در واقع باید تاکید کرد که حالت نخست عبارت از سازمان یابی جسمانی افراد و از این طریق روابط مفروض شان با بقیه طبیعت است. بدیهی است که ما نمی توانیم سازمان یابی جسمانی خود انسان و شرایط طبیعی که انسانها حاضر و آماده بدست آورده اند؛ شرایط جغرافیایی، وضع زمین و آب و هوا و دیگر روابط را عمیقاً بررسی کنیم. با اینهمه، این روابط تنها شکل گیری آغازین انسانها آنطور که از طبیعت ناشی می شود، مخصوصاً تفاوت نژادی شان را تعیین نمی کنند، بلکه همچنین تمامی رشد یا عدم رشد آتی آنها تا عصر کنونی را نیز تعیین می کنند. تمامی شرح و توضیح تاریخی باید از همین پایه های طبیعی و دگرگونی آنها بنابر کنش انسانها در جریان تاریخ آغاز کند» (۱۹).

در اینجا لازم به تصریح است که «سازمان یابی جسمانی افراد» و «روابط شان با باقی طبیعت» عنصر اساسی را تشکیل می دهند. در واقع این روابط همچون رشته هایی از تاثیر متقابل درک می شوند. عبارت دیگر مارکس و انگلس « شرایط طبیعی » را نه بعنوان داده ای انعطاف ناپذیر بلکه همچون داده ای در نظر می گرفتند که تابع « دگرگونی ناشی از کنش انسان در جریان تاریخ » است. از نظر آنها «شرایط مادی» چیزی جز « شرایط زندگی که انسانها در برابر خود حاضر و آماده یافته اند و همچنین شرایطی که از کنش خاص شان بوجود آمده »، نیست. یک چنین دیدی بحد کمال با دید محیط شناسی مطابقت دارد.

در نگرش علم اکولوژی که بر اساس آن موجود زنده و محیط آن «سیستم» یگانه ای را تشکیل می دهند، آنچه شایان توجه است، عبارت از برقراری رابطه دینامیک میان آنها در زمینه تنظیم متقابل است. یعنی نه تنها موجود زنده شرایط محیط را دگرگون می کند، بلکه همچنین برعکس این دگرگونی به نوبه خود شیوه زنده بودن را (که یکی از تئوری های محیط شناسی چون تئوری توالی بر آن درنگ دارد) معین می کند. درک اهمیت قاطع این تنظیم متقابل، در حقیقت مارکس و انگلس را از «دترمینیسم جغرافیایی» (دریافت تاریخی خاص «ماتریالیسم» عامیانه!) جدا کرد و به آنها امکان داد (در زمینه اکولوژی) ماتریالیسم را برپایه پراکسیس به منزله «فعالیت عینی» پی ریزی کنند: « [...] در تاریخ، در هر مرحله، نتیجه ای مادی، مجموعه ای از نیروهای مولد، رابطه با طبیعت و بین افراد که بطور تاریخی بوجود آمده اند، وجود دارد. همه اینها از نسلی به نسل دیگر منتقل گردیده اند [...] اینها از یکسو، نه تنها بوسیله نسل جدید کاملاً تغییر یافته اند، بلکه از سوی دیگر، شرایط خاص زیست اش را به آن تحمیل می کند و گسترش معین و خصلت ویژه ای به آن می دهد. بنابراین، شرایط، انسانها و انسانها شرایط را می سازند» (۲۰). از اینرو، مارکس و انگلس «انسان» را بسان « رابطه با طبیعت و بین افراد که بطور تاریخی پدید آمده » ارزشیابی می کردند (رجوع کنید به In- Sein هایدگر). « روابط تولید» مقوله اساسی دریافت ماتریالیستی تاریخ، دقیقاً این روابط اساسی را بیان می کنند.

پس روابط تولید کدامند؟ تا امروز فرمول استالین بر ادبیات مارکسیستی فرمانروا بوده است. این فرمول از یکسو «نیروهای مولد» را بنابر روابط انسانها با طبیعت در روند تولید و از سوی دیگر «روابط تولید» را بعنوان روابط میان افراد بشر در همان روند تعریف می کند. برعکس، طبق تعریف مارکس هم در اثر وی «کارمزدبری و سرمایه» و هم در «کاپیتال» اصطلاح «روابط تولید»، «روابط با طبیعت و بین انسانها» را در روند تولید بیان می کند. در چنین وضعیتی است که مارکس و انگلس نوشته اند: « پس آنچه آنها [افراد] هستند، با تولیدشان و همچنین با آنچه تولید می کنند و با روشی که تولید می کنند، مطابقت دارد» (۲۱). « روشی که افراد زندگی خود را می نمایند، آن است که در حال انجام آن هستند » (۲۲) و «روشی که آنها زندگی شان را می نمایند». البته « شیوه های تولید» را

تشکیل می دهد. بنابراین از حیث بازیافت چشم انداز اکولوژی ، تولیدی که اینجا گفتگو درباره آن است ، بر طبق کاپیتال ، اساس رابطه دینامیک میان « انسان و طبیعت (و متابولیسم میان انسان و طبیعت) » است (۲۳) . روابط تولید چیزی جز مجموعه روابط سازمان یافته در روند تولید مادی نیست. این مجموعه اساس اکوسیستم بشری را تشکیل می دهد.

ما اینجا وارد بحث تفصیلی پیرامون تحلیل های انگلس درباره مسایل اکولوژی چون مسئله «تخریب محیط » نمی شویم (۲۴) . در پایان به این اشاره اکتفا می کنیم که مفهوم رابطه گرایانه وجود در مفهوم «تاریخ » در بیان می آید که در اساس مبتنی بر روابط اکولوژیک (محیط شناسانه) ، یعنی «روابط با طبیعت و میان افراد» در رکن تولید است .

۴

هنگامی که از فلسفه مارکس و انگلس صحبت می کنیم ممکن نیست از تئوری شیء وارگی آنها (refication) سخن نگوئیم . اگر کاربرد سنتی اصطلاح های *Verdinglichung* یا *Versachlichung* را به منزله اصطلاح های حقوقی کنار گذاریم ، بی تردید به یک مفهوم مارکس باز می گردند. هرچند اندیشمندانی چون ژ. سیممل ، ماکس ویر ، ه. ریککر، کاسیرر و غیره به مناسبتی به اصطلاح یاد شده متوسل شده اند، تنها گ. لوکاچ است که به اهمیت آن توجه کرده است . با اینهمه ، مفهوم شیء وارگی لوکاچ از مفهوم ازخودبیگانگی یا بی خویشی (alienation) بروشنی متمایز نشده است . اما آنچه مربوط به ماست پیشنهاد می کنیم که وجه تمایز دقیقی میان مفهوم شیء وارگی مارکس و مفهوم از خودبیگانگی که نقش مفهوم کلیدی نزد مارکس جوان ایفا کرده ، برقرار گردد. بدیهی است که انکار نمی کنیم که پیوستگی معینی میان مفهوم از خود بیگانگی که در دست نوشته های ۱۸۴۴ وجود دارد و مفهوم شیء وارگی که در «ایدئولوژی آلمانی » پدیدار گردید، وجود نداشته است . البته به هیچوجه نمی گوئیم که مارکس و انگلس در سالهای آخر زندگی شان دیگر اصطلاح از خود بیگانگی را بکار نمی بردند، اما این واضح است که با وجود کاربرد این اصطلاح ملاحظه می شود که - از ایدئولوژی آلمانی - « شیء وارگی » عنوانی است که ما بمنظور نشان دادن این دگرگونی پذیرفته ایم . بعبارت دیگر، در حالیکه تئوری از خودبیگانگی در محدوده زوج هگلی «ذهن - عین» محصور می ماند، تئوری شیء وارگی بر این محدودیت غلبه کرد، با رادیکال شدن آگاهانه دریافت رابطه گرایانه وجود (Être) از جانب مارکس مطابقت دارد.

تقریباً میتوان مفهوم مارکس را برپایه فرمول زیر تعریف کرد: « رابطه میان افراد بمثابة رابطه میان اشیاء یا بمثابة گوهر شیء شده یا صفت شیء شده خودنمایی می کند. دقیق تر ، این مفهوم دارای این وظیفه انتقادی است که روشن گرداند آنچه خود را به خودآگاه بیواسطه روزمره انسان در شرایط معین زندگی بمنزله رابطه میان اشیاء بصورت ذات شیء شده یا صفت شیء شده می نمایاند، در حقیقت فقط بودن تحت ظاهر فریبنده - پس «دگرچیز» (مارکس) - روابط برقرار شده میان افراد انسانی بوسیله « اشیاء مادی » است .

البته باید گفت که وجود شیء وارده شده نتیجه ناشناختگی است . منظور از آن این نیست که این وجود یک توهم خودسرانه و اتفاقی است ؛ بلکه بیشتر منظور این است که نتیجه شیء وارگی «بطور طبیعی » در چشمان اشخاصی که در شرایط معین زندگی می کنند، ظاهر می گردد و از اینرو شیء وارگی روندی است که بطور مقاومت ناپذیر خود را به آنها و نا آگاهی شان تحمیل می کند. تا حد معینی می توان روند شیء وارگی را بنا بر قیاس با تصویر خودآگاه روزمره توضیح داد. به این علت که همه چیز بصورتی که خورشید پیرامون زمین ساکن می چرخد، وانمود می گردد. چنانکه ، کالا خود را بمثابة شیء ای که ارزش را در جسم خود مجسم می سازد، به خودآگاه روزمره معرفی می کند. همینطور بنظر می رسد که پول به قدرت خرید مجهز است . سرمایه خود را مانند چیزی که در نفس خود دارای قدرت افزایش است ، نشان می دهد. پس پدیده شیء وارده شده برای خودآگاه روزمره چیزی جز «واقعیت عینی » نیست . از سوی دیگر ، انسانها این وضعیت شیء وارده شده را که در آن قرار دارند بازتولید می کنند و مطابق با این «واقعیت عینی » رفتار می کنند. بنابراین ، اگر آنها بخواهند خود را از شیء وارگی برهانند، تنها شناخت نظری (تئوریک) و حقیقی از آن کافی نیست . بلکه سازماندهی دوباره و دگرگونی مجموع روابط پدیدآورنده شیء وارگی برپایه پراکسیس ضرورت دارد.

تئوری شیء‌وارگی مارکس مبتنی بر دریافت رابطه گرایانه وی از وجود و دریافت نوآورانه او از خودآگاه است . این تئوری قادر است پی بنایی برای تئوری ایدئولوژی و تئوری انقلاب وی ایجاد کند. با اینهمه ، آنچه مارکس در واقع در این راستا انجام داد رسا نیست . او انتقاد از شیء‌وارگی را در ارتباط با پدیده های مربوط به قلمروی اقتصاد سیاسی خوب انجام داده است . اما در خارج از آن ، در مجموعه ای از تزه‌های فهرست وار مربوط به شرایط تاریخی که فقط به شمار اندکی از پدیده های تاریخی ، مخصوصاً در زمینه شیء‌وارگی قدرت اجتماعی و قدرت سیاسی ، شیء‌وارگی ضابطه ها و نهادها ، جنبش های توده ای و غیره مربوط می گردد، محدود مانده است . بنابراین تئوری شیء‌وارگی او ناقص مانده و همزمان در زمینه پایه فلسفی نظامدار و کاربرد مشخص آن نیازمند بررسی عمیق است . اما با وجود این محدودیت ناسزاوار نباید انکار کرد که تئوری شیء‌وارگی او در تاریخ فلسفه دارای اهمیت بسیار نمایانی است .

بنابر یک روش عمومی ، فلسفه مارکس « برای ما » بمثابة حل (Aufhebung) بنیادی پارادایگم فلسفی عصر مدرن ، یعنی مرحله تاریخی ای که «سرمایه داری» نام دارد، ساختاری شده است . هر چند این فلسفه تا حد تشکیل یک سیستم پیش نرفته ، ولی تا اندازه ای نتایج و خصوصیت های ویژه اش را نشان می دهد. و این به ما امکان می دهد که روش مارکس را دنبال کنیم و آن را گسترش دهیم . ما در ژاپن ، کشوری در خاور دور ، خود را به کار ساده رجوع به مارکس و انگلس در همان ساختار تئوریک و بر حسب شکل بندی تاریخی شان محدود نمی کنیم . ما ضمن تکیه بر دستاورد آثار آکادمیک وظیفه خود می دانیم گسترش جدید کوشش های آنها را بر عهده گیریم .

پی نوشت ها:

1. MEW, Bd. 29, p. 550
2. MEW, Bd. 3, p.6
3. Grundrisse, Neue MEGA II/1/1, p. 188
4. MEW, Bd. 23, p.793
5. cf. MEW, Bd. 21, p. 293
6. cf. Neue MEGA, I/26, p. 154
7. MEW, Bd. 21, p. 275
8. Neue MEGA, I/26, p. 387
9. MEW, Bd. 3, p. 43, cf. aussi MEW, Bd. 20, p. 469

۱۰. همانجا

11. MEW, Bd. 3, p. 30

۱۲. همانجا

13. cf. ibid. p. 432
14. Ibid. p. 26
15. MEW, Bd. 8, p. 139
16. MEW, Bd. 3, p. 5
17. MEW, Bd. 3, p. 18
18. Ibid. p. 38
19. MEW, Bd. 3, p. 20-21
20. Ibid, p. 38

۲۱. همانجا ص ۲۱

۲۲. همانجا

23. MEW, Bd. 23, p. 192
24. cf. MEW, Bd. 20, p. 276 ff, p. 453, p. 489

